

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند»
مولوی

در شهر ازدحام

دیگر نه بر سستیغ قلعه‌ی باور
رایت نشانده‌ام،
که چنین باد،
که چنان بود!
شولای نخ‌نمای کهلوت بر دوش
با داغ دیر سال تجربه - تاوان -
خیل عبور سایه‌های گریزان را
اشباح رهروان تهی شده از قامت
انبوهی از تورم خالی
تا سرزمین بهت و ندامت می‌بینم
من، این مسیر را
تا آخرین کوچه بن‌بست
تا بازگشت دوباره گذشته‌ام
من دیده‌ام هیاکل مرموز را
که سایه‌وار
در شهر ازدحام
در کوچه‌های عبور دروغین
- چه با شتاب -
آینده را
- گذشته -
رنگ غبار می‌گذرند!

۱. مولوی

در بزم نی

راه دور بود، دور
و من رفتم و رفتم
تا رسیدم به بزم نی حکایت‌گو
بزمی چه پرشکوه، چه پر شور!
بر درگاه نشستم
آزده از رنج جدایی‌ها
لب از شکایت بستم
و جام شیدایی را تا ته سرکشیدم
لحظه‌ای دیگر دیدم
مست مستم
تا مرز با خود بیگانگی، دیوانگی
برخاستم و خواستم به رقص آیم
ناگاه
عارفی سرمست
دستم بگرفت و گفت:
«من مست و تو دیوانه
ما را که برد خانه!»
گفتمش،
عشق -
این نای بلند آوای خدایان.

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند»

مولوی

در بزم نی

راه دور بود، دور

و من رفتم و رفتم

تا رسیدم به بزم نی حکایت‌گو

بزمی چه پرشکوه، چه پر شورا!

بر درگاه نشستم

آزرده از رنج جدایی‌ها

لب از شکایت بستم

و جام شیدایی را تا ته سرکشیدم

لحظه‌ای دیگر دیدم

مست مستم

تا مرز با خود بیگانگی، دیوانگی

برخاستم و خواستم به رقص آیم

ناگاه

عارفی سرمست

دستم بگرفت و گفت:

«من مست و تو دیوانه

ما را که برد خانه»!

گفتمش،

عشق -

این نای بلند آوای خدایان.

در شهر ازدحام

دیگر نه بر ستیخ قله‌ی باور

رایت نشانده‌ام،

که چنین باد،

که چنان بود!

شولای نخ‌نمای کهولت بر دوش

با داغ دیر سال تجربه - تاوان -

خیل عبور سایه‌های گریزان را

اشباح رهروان تهی شده از قامت

انبوهی از تورم خالی

تا سرزمین بهت و ندامت می‌بینم

من، این مسیر را

تا آخرین کوچه بن‌بست

تا بازگشت دوباره گذشته‌ام

من دیده‌ام هیاکل مرموز را

که سایه‌وار

در شهر ازدحام

در کوچه‌های عبور دروغین

- چه با شتاب -

آینده را

- گذشته -

رنگ غبار می‌گذرند!
